

سلبریتی‌ها چطور سلبریتی شدند؟

برای فهم دنیای سلبریتی‌ها باید روابط

سه جانبهٔ میان رسانه‌ها، مردم و ستاره‌ها را بررسی کنیم

شارون مار کوس | ترجمه حسین رحمانی



چرا سلبریتی‌ها این قدر در زندگی امروز ما مهم شده‌اند؟ چرا کسی به خود زحمت می‌دهد که به مدل مو، لباس یا کفش آن‌ها توجه کند؟ چطور به این همه شهرت و ثروت رسیده‌اند؟ گاهی فکر می‌کنیم این دست سئوالات، مختص زمانهٔ هیپ‌های ماست؛ دوران سیاستمداران تأثیرتری و هنرمندان اینستاگرامی. اما اگر به پایدگانی‌های مربوط به سلبریتی‌های قرن هجدهم رجوع کنیم، می‌بینیم در نامه‌هایی که مردم برایشان می‌نوشتند، چیزهای آشنایی وجود دارد: ستایش‌های اغراق‌آمیز، انتقادات تندوتیز و حتی نفرت پراکن‌ها و ترول‌ها.

● چرا خیلی از آدم‌ها این همه به سلبریتی‌ها اهمیت می‌دهند؟

از متولدان قرن بیست‌ویکم پیرسید که چه چیزی تعیین‌کننده فرهنگ سلبریتی است تا بر رسانه‌های دیجیتال انگشت‌بگذارند اما تئودور آدورن و دانیل بورستین، منتقدان فرهنگی میانه‌قرن [بیستم]، معتقد بودند ستاره‌ها را رسانه بر مردم بی‌فکر تحمیل کرده است. بعدتر و در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، اندیشمندانی از قبیل جکی استیسی و هنری جنکینز مردم را مسئول دانستند که ستاره‌ها را می‌سازند یا نابود می‌کنند. هریک از این دیدگاه‌ها قدرت را فقط به یکی از اجزای معادله نسبت می‌دهند: رسانه، مردم یا ستاره‌ها. همه این دیدگاه‌ها اشتباه، زیرآهمه‌شان درست هستند.

● این ۳ گروه هم قدرت

هیچ گروهی به‌تنهایی قدرت آن را ندارد که ستاره‌ای را بسازد یا نابود کند. سه گروه هم‌قدرت، تهیه‌کنندگان رسانه، افراد جامعه و خود سلبریتی‌ها در تئانی و رقابت با یکدیگر سلبریتی‌ها را به شهرت می‌رسانند. قدرت هیچ کدام تعیین‌کننده نیست و هیچ کدام‌شان هم‌ناتوان نیستند.

شبکه‌های اجتماعی کنش و واکنش مخاطبان و رسانه و ستاره‌ها را تشدید کرده و سرعت بخشیده‌اند ولی فرهنگ مدرن سلبریتی رایوتیوب و توئیتر خلق نکرده‌اند. فرهنگ مدرن سلبریتی ۱۵۰ سال پیش و به لطف مطبوعات عامه‌پسند، عکاسی تجاری،

روایت

تلاش برای کچل نماندن

کچل شدن، فویبای خیلی‌هاست. ترس از دست دادن موها، آدم‌ها را کلافه می‌کند اما خیلی اوقات این اتفاق دیر یا زود رخ می‌دهد. این جور مواقع بعضی با واقعیت «کچل شدن» کنار می‌آیند اما بعضی هم انکارش می‌کنند و با کاشت مو می‌خواهند باهاش مقابله کنند. متن پیش‌رو، بخشی از گزارش چند ساعت حضور در یک مرکز کاشت مو است. این متن در شماره ۱۱۵ مجله «گرگدن» منتشر شده است.



جلوی ردیف‌های صندلی مراجان سه‌میز عسلی کوچک قرار دار دوروی هر کدام از آن‌ها دو پایه‌آلبوم قطع‌بزرگ از عکس مشتریان قبلی به مرکز به چشم می‌خورد. برخی مراجان برای آن که قوت‌قلب‌گیرند و خیال‌شان راحت شود که از کچلی نجات می‌یابند، آلبوم‌ها را با دقت تماشا می‌کنند. دومرد جوان قدبلند و تنومند کنار هم نشسته‌اند و به طور مشترک آلبوم‌ها را بررسی می‌کنند. حجت و پیمان به تماشای عکس‌ها اکتفا نمی‌کنند... با هم برادرند و از اسلام‌شهر به تهران آمده‌اند تا مقدمات کاشت مو را برای حجت فراهم کنند. علاوه بر نسبت برادری، باجنای هم هستند. «نه! هنوز که باجنای نشدیم. قراره بشیم. ایشالا کار من این جاره بیفته، بعد از محرم و صفر مراسم عقد در پیش داریم. رسما با برادرم باجنای می‌شیم». جمله‌اش که تمام می‌شود با تمام وجود ذوق می‌کند، قهقهه می‌زند. منشی‌های مرکز ویشان را برمی‌گرداند و بازبان بدن به‌ما می‌فهماند که خیلی رفتارمان مبادی آداب نیست. حجت زبان بدن منشی‌های

مرکز را خوب درک می‌کند و با صادی

پایین دلخوری‌اش را بروز

می‌دهد... یکی از

تقاضاهای سمیه،

نامزد حجت،

این بوده که

کاناپه



بچه‌های با معرفت کولر و آب یخ

ابوالفضل جلیلی، کارگردان موفق کشورمان در صفحه اینستاگرامش از دغدغه‌ها و مسائل روزش می‌نویسد. نوشته زیر، روایتی است از یک روز فیلم‌برداری اخیرش در هوای گرم تهران، با اندکی تلخیص و تنظیم.



چندروزیه که تو سطح شهر تهران داریم فیلم‌برداری می‌کنیم. با یکپ کوچک پنج نفره. من و دستیارم و سه تا نوجوان بازیگرم. مدتی بود که تو سطح شهر نرفته بودم. اولاً گونی بیداد می‌کنه. نیست که من کمتر میرم خرید، مثلاً اصلاً از مرحله خیلی پرتم. مثلاً،

پریوز که تو اتوبوس کاری کردیم، دستیارم با یکی از بازیگرها رفتند ازیه ستوران برای ناهار غذا بخرن. من کارتم رو دادم دست‌شون با این خیال که مثلاً چلوخوشت ماکزیم، هفت تا هشت هزار تومنه. وقتی بعد از حدود ۴۰ دقیقه برگشتند، دیدم چندتا ساندویچ گرفتن. من که شکر خدا ناهار نمی‌خورم ولی از دستیارم پرسیدم چرا چلوخوشت نگرفتین؟!

دستیارم گفت: رستورانیه گفته غذا‌های ما از پرسی ۳۰ هزار تومن شروع می‌شه تا ۴۰ و بگیر بر بالا!

هیچ نگفتم، یعنی به کی بگم؟ فقط طبق عادت به خودم گفتم: بیچاره مردم. امروز هم همون طرف‌های پریوز بودیم، با اختلاف دوتا چهارراه اون طرف‌تر. همین طوری که سرگرم کار بودیم، متوجه شدیم ساعت شده حدود سه و نیم و بچه‌ها ناهار نخورن. دنبال به ساندویچی قدیمی می‌گشتم که به آقای جوانی که با پیرهن سفید نشسته بود کنار به کولر [جلوی فرش فروشی] و به آقای جوان دیگه که وسط اون فرش فروشی ایستاده بود

ازم پرسید: دارید چیکار می‌کنید؟

گفتم: فیلم‌برداری. گفت: تو این هوای گرم؟! گفتم: خب کار مونه دیگه... قیافه گرم‌زده ما رو که دید گفت: بباین تو مغازه، به آب یخی، چیزی بخورید. گفتم: نه باید بریم. گفت: پس به دقیقه واسدیت، خنک بشین بعد برین. گفتم: نه دیر مون شده، باید بریم، ممنون. گفت: پس واستا کولر رو برگردونم

طرف‌تون به باد خنک بخورید بعد برید!

جاخوردم از این همه معرفت، این همه مرا! تا او مدم بگم نه، اون آقای جوانی که وسط مغازه ایستاده بود، دوید و چندتا لیوان آب یخ آورد و گفت: همشو بخورید خنک بشین.

اسم هیچ کدومشون رو نمی‌دونم، یعنی نپرسیدم. ولی من به هر دوشون میگم بچه‌های با معرفت و با مر.

سفرنامه

پول در آوردن به شیوه فرنگستانی‌های رند

میرزا فتاح خان

بعضی اوقات از کسان زرنگ و پرکار در یکی از شهرهای فرنگستان عمارات عالیه‌ای اجاره می‌کنند و بعد از آن در کاغذهای اخبار ثبت و اظهار می‌نماید که من سسی‌های واقیه و اهمات کافیه به عمل آورده، چیزی بسیار عجیب و غریب تحصیل و ترتیب نموده‌ام که تا این زمان در کل ممالک فرنگستان چنین چیز غریب

دیده نشده است، هر کس بخواید که همان چیز را ملاحظه

نماید در فلان وقت و خانه و عمارت ممکن و میسر است. خلاصه این مراتب فوراً شهرت تمام به هم رسانیده، اهل ولایت عموماً با رغبت بی‌نهایت مایل شده، هر روز و هر ساعت مردوزن دسته‌دسته و فوج فوج رفته، هر وقت خواسته‌اند که داخل خانه شوند بران گفته‌است که باید سسی -چهل نفریک دسته‌شده بروند و بعد از تماشا که بیرون می‌آیند آن وقت دسته‌ای دیگر به ترتیب بروند و بیایند. خلاصه به همان قرار دسته‌اول نفری یک شیلینگ و دوشیلینگ که قرار داده‌اند داده، داخل می‌شوند و می‌بینند که هیچ چیز در آن جانیست. از صاحبخانه می‌پرسند که کوآن چیز نادر روزگار است، بیار تماشا کنیم. جواب می‌گوید که من مدت‌ها عمر عزیز را به تحصیل و ترغیب آن چیز صرف کرده‌ام بلکه به آن واسطه و دستاویز، راه معاش درستی به جهت خود حاصل کنم، حالا می‌ترسم که به شما نشان بدهم و شما رفته رفته یاد بگیرید و آن وقت هنر و صنعت من از عظم افتاده، دیگر کسی اعتنا نکند، پس در این صورت بهتر این است که شما قسم به ذات پاک خدا و روح مطهر حضرت عیسی یاد کنید تا من اطمینان حاصل کرده، شمار از حقیقت سرمکتوم آگاهی دهم. الغرض آن‌ها نیز به هر وضعی که شریعت خود مقرر شده است همان کلمات را سوگند یاد می‌کنند که ما هر چه در این جاییبینم و آن چه از زبان توبشونیم هرگز در خارج بروز نخواهیم داد. همین که آن شخص اطمینان کلی به هم رسانیده، بالمره خواطر می‌شود با کمال بی‌احتی و صداقت مذکور می‌نماید و می‌گوید راستی این است که در بساط من هیچ چیز نیست و از این تمهید به غیر از اخذ درم دینار منظور دیگر ندارم و باید مرا ببخشید. الحاصل همان دسته بدون این که چیز غریب ملاحظه نمایند مایوس گشته، از آن خانه بیرون می‌آیند و در خارج هر کس از آن‌ها تحقیق ماجرا می‌نماید اضطراب را جواب می‌گویند که اوضاع آن جا گشتنی نیست و تا شما خود به‌رأی العین مشاهده نکنید از گفتن ما هیچ چیز برای شما دستگیر نخواهد شد. به همین علت مردم به غایت مایل شده و رغبت کلی به هم می‌رسانند که آن جا را ببینند و تماشا نمایند تا این که به مرور همان شخص مبالغه کلی از این ممر مداخل می‌کند و هیچ کس نمی‌تواند مطلب را بروز کند.

از کتاب: آسمان لندن ز یادیه می‌بارد (لندن به روایت مسافران دوره قاجار، به اهتمام علی اکبر شیروانی)

کارتون



وقتی زمین خشک تر از خشک است و ما بی خیال!

داستانک

دنیای وارونه

پیمان هوشمندزاده



اگر همه چیز برعکس می‌شد چه؟ اگر همه چیز برمی‌گشت عقب؟ اگر یک نفر از یک جایی، کنترل دنیا دستش بود و یک دفعه هوس

می‌کرد همه چیز را بربر عقب، چه افتضاحی می‌شد! همه قوانین جهان عوض می‌شد! همه مغزهای‌شان برعکس کاری می‌کرد. زبان‌شان برعکس می‌شد. بابا، آب آب می‌شد، مادر، ردام حتی شاید نان هم همان نان نمی‌ماند و همه همین‌طور که جوان و جوان‌تر می‌شدند همه چیزهایی را که می‌دانستند، همه کلمه‌ها همه درس‌هایی که یاد گرفته‌اند، فراموش می‌کردند! آن قدر فراموش می‌کردند که دیگر هیچ چیز یادشان نمی‌آمد. چه کارت حافظه عجیبی باید داشته باشد، چه کارت

گرافیک معر که‌ای! چه وضعی می‌شد. برعکس زندگی می‌کردیم و

همین‌طور عقب‌عقب سر می‌کردیم تا جایی که از دنیا برویم! ولی

این دفعه برعکس بود. مُردمان جوری می‌شد که وقتی مادرهای

ما می‌فهمیدند که وقتش رسیده، خودشان با پای خودشان

عقب‌عقب می‌رفتند بیمارستان و روی تخت دراز می‌کشیدند

تا بچه‌ها بیایند و بروند توی شکم‌شان. آن‌هم جوری که دقیقاً ۹

ماه طول می‌کشید تا همه چیز را فراموش کنند!

بخشی از مجموعه داستان «هاگردن»